

گفت‌وگو با جعفر مدرس صادقی

–نوشته‌ها‌تون رو قبل از چاپ برای کسی می‌خوانید؟

نه. دوست ندارم برای کسی بخونم. چه قبل از بازنویسی، چه بعد از بازنویسی. بعد از آخرین بازنویسی و قبل از چاپ، شاید بدم به یکی دو نفر از دوستان که حوصله دارند و وقت آزاد هم دارند بخوندن، اما خودم نمی‌خونم برای کسی. برای خودم گاهی وقتها بلندبلندن می‌خونم، اما برای کسی به جز خودم نمی‌خونم. معنی نداره این کار. طرف چه گناهی کرده که بشینه گوش بده؟ اگر وسط خوندن پا شد رفت که خیلی برمی‌خوره به آدم. اگر هم ننکستت و تا آخرش گوش داد، فکر می‌کنم که لابد داره ملاحظه‌ی منو می‌کنه. انشا که نیست. داستان، باید حروفو ببینی از نزدیک. سر فرصت. از طریق گوش همه‌ی جزئیات منتقل نمی‌شه. دقیق نیست. وقتی که داری یک متنو می‌خونی، هم شکل حروفو می‌بینی و هم صدای کلمه‌ها را توی گوش خودت میشنوی و خودتو توی خود متن احساس می‌کنی، یکی می‌شی با متن، یا به پای متن می‌ری جلو، برمی‌گردی، دوباره نگاه می‌کنی، هر جایی که نکته‌ای می‌بینی علامت می‌ذاری توی حاشیه، علامت سؤال، علامت تعجب، هر علامتی که دلت می‌خواد... اما خواهش می‌کنم با مداد لطفن. من سفارش می‌کنم که لطفن هر نکته‌ای که به چشم‌تون خورد توی حاشیه علامت بزنید و هر چی که دلتون می‌خواد توی حاشیه بنویسید، اما با مداد لطفن– که بشه راحت پاکش کرد. این علامت‌ها خیلی به درد من می‌خوره. به درد بازنویسی‌های بعدی. بازنویسی همچنان ادامه داره. کتاب چاپ شده را هم علامت بزنید لطفن. اما با مداد. خود من هم علامت می‌زنم. از هر کتابی که چاپ شده یک نسخه هست که توی حاشیه‌هاش علامت می‌زنم و روی صفحه‌ی اولش هم می‌نویسم «مال خودم» که میداد اشتباهی تقدیم‌کنم به دوستان. از سر تا ته کتاب را علامت می‌زنم و حاشیه‌نویسی می‌کنم. اما البته با مداد.

مداد هم عجب اختراع عجیبی یه‌ها. هیچ‌وقت با من نمی‌نویسم. همیشه با خودکار یا روان‌نویس می‌نویسم، اما حاشیه‌نویسی‌ها و اصلاحات بعد از بازنویسی همه با مداد. پس به این ترتیب می‌شه گفت کار ما سه تا مرحله داره: اول مرحله خودکار یا روان‌نویس یا خودنویس، دوم مرحله تایپ کردن یا بازنویسی، سوم مرحله مداد. به همین زودی شروع کردم به کلمات قمار گفتن...

–داستان‌ها‌تون رو چندبار بازنویسی می‌کنید؟
زیاد. حسابش دستم نیست. گاهی وقتها از بس که بازنویسی می‌کنم، یادم می‌ره اول چی نوشته بودم.
–موقع نوشتن چیزی هم می‌خوانید؟
متأسفانه ناچارم. اول از همه، چیزهایی که به درد چیزی که دارم می‌نویسم می‌خوره. این که بخشی از کاری‌ست که دارم می‌کنم. ادامه‌ی نوشتننه. خوندن نیست. اما من اصلن دوست ندارم هر چی که پیش آمد بخونم. تصادفی، به بنا به سفارش دوستان هم کتاب نمی‌خونم. روی یک حسابی می‌خونم. توی صفحه‌ی آخر دیدم یکی از دوستان از کتاب‌هایی که در یک ماه اخیر خونده بود حرف زده بود. یکی ترجمه، یکی متن کهن، یکی تاریخی، یکی نقد ادبی، یکی داستان، یکی مجموعه‌ی شعر... سرم سوت کشید. چه جور می‌مکنه یک نفر این همه کتاب‌های جورواجور بخونه. و تازه همه‌ی اینها در اوقات بی‌کاری و خلوت و تنهایی، و گرنه در طول روز ایشتون سرگرم یک کار دیگه‌ای هستن.

من اصلن نمی‌تونم. هر گز به این دلیل که فلان آدم خوندنی و جذابه یا ترجمه‌ش خوبه یا حال کتابو چا مباره نمیشه سراغش. می‌رم سراغ یک کتابی که به دردم می‌خوره.
–مثلن چه جور کتابی؟
کتابی که یک ربطی داشته باشه به اون کاری که دارم می‌کنم و اون فکری که توی کلام هست. ممکنه بعضی وقتها در آن واحد یکی دوتا یا سه چهارتا تفرق مختلف کنه که مننه و اگر چندتا کتاب دسته‌گه که هیچ ربطی به هم ندارند، به این دلیل. اما پراکنده‌خونی نمی‌کنم. دلم نمی‌خواد هر چی که درمید بخونم، دلم می‌خواد هر چی که دلم می‌خواد بخونم. دلم به حال شما خیلی می‌سوزه که مجبورید همه‌ی کتاب‌هایی را که درمید بخونید یا لافل یک تورقی بکنید. گاهی یک تورق ساده منو از حال و هوای خودم می‌کشه بیرون و پاک خرابم می‌کنه. سینما به همین دلیل خیلی کم می‌رم. و بیشتر وقتها همون چند دقیقه‌ی اول می‌زنم به چاک. کتاب نیمه خونده هم زیاد دارم. سینما از کتاب خیلی بدتره. توی سالن که نشسته‌ای فیلم از همه طرف هجوم مباره به طرفت، می‌ره توی وجودت، بلافاعی. صدا، تصویر، دیالوگ... مثل این که با چوب و لگد افتاده‌اند به جونت و می‌خوان ریشه‌ات را بکنند. دیر جبینی، کارت تمومه. باید تا دیر نشده یا شی بیایی بیرون. کتاب هم به همین ترتیب باید احتیاط کنی. روزنامه هم همین طور. مخصوص روزنامه‌ای مثل روزنامه‌ی شرق که پر از مطلب خوندنی‌ه.

–وقتی کتاب‌ها یا داستان‌های تمام شده‌ای رو که به دست خواننده رسیده می‌خوانید، دوست دارید در جزئیات تغییری بدیدید و چیزی رو عوض کنید؟
آره، دوست دارم. دست خودم نیست.

من خودم ماده خامم

مخصوصن بعد از چاپ اول. اون یک نسخه‌ای که گفتم روی صفحه‌ی اولش می‌نویسم «مال خودم» مال همین کاره. خیلی نکته‌ها هست که تازه بعد از چاپ می‌فهمی. هر چه هم بازنویسی کرده باشی، یک چیزهایی هست که تازه بعد از چاپ خودش نشون می‌ده. چاپ دوم‌ها به همین دلیل با چاپ اول‌ها فرق می‌کنند. ناچارم یک تغییراتی توی چاپ دوم بدم. اما از چاپ دوم به بعد، دیگه کاری به کار کتاب ندارم. به خودم می‌گم تیری بود که از چله‌ی کمان به در رفت و دیگه کاریش نمی‌شه کرد.

–شخصیت‌ها و جاها رو چطور نامگذاری می‌کنید؟

اصلن برای این کار هیچ زوری نمی‌زنم. اسمها خودشون با داستان همراه‌اند. لازم نیست دنبال اسم بگردی. مثل بچه‌ای که متولد می‌شه. من اعتقاد دارم هر بچه‌ای اسم خودشو با خودش از توی شکم مادرش می‌کشه بیرون. مادره باید حواسش جمع باشه و همون اسمو بذاره روی بچه. مادرهایی که توی کتاب اسم دنبال اسم می‌گردند به موقع خودش حواسشون جمع نبوده. دیگه دیر شده برای اسم. احتمال این که اسم نوزادو از توی کتاب اسم پیدا کنند خیلی کمه. معمولن یک اسمهای پرت و پلا و تجسبی انتخاب می‌کنند که تا آخر عمر وبال اون بچه می‌شه و هیچ‌وقت جا نمی‌افته.

–آیا نویسنده‌ای روی کارتون تأثیر گذاشته است؟

معلومه که تأثیر گذاشته. اگر بخوام اسم ببرم، توی این صفحه جا نمی‌گیره. فکر می‌کنم هر چیزی که خونده‌ام روی کارهای من تأثیر گذاشته. به همین دلیل توی کتاب خوندن و روزنامه خوندن این همه احتیاط می‌کنم. فقط الیزابت هارلی روی کارهای من هیچ تأثیری نگذاشته، اون هم به این دلیل که چیزی ننوشته

و اگر هم نوشته باشه، من هنوز نخونده‌ام.
–وقتی می‌نویسید، خودتون رو به جای آدم‌های قصه‌ها‌تان می‌گذارید؟
چه جور. به جای همه‌ی آدم‌ها، نه فقط یکی.

–برای نوشتن داستان تحقیق می‌کنید؟ سخت‌ترین یا عجیب‌ترینش چی بوده؟
معلومه که تحقیق می‌کنم. مگه می‌شه بدون تحقیق؟ باید خودتو آماده کنی برای نوشتن، باید مسلط باشی به موضوع و بعد شروع کنی به نوشتن، وگرنه هرز می‌ری. دلم نمی‌خواد از هیچ داستانی اسم ببرم، اما سخت‌ترین و عجیب‌ترینش سفری بود که رفتم تخت جمشید، بارون ریزی می‌بارید. نزدیک غروب هم بود که رسیده بودم. هیچ‌کس نبود. با ده دوربین قراغه که اصلن بلد نبودم باش کار کنم به عالمه عکس گرفتم. خودم بودم و خودم. توی اون نور به اون کمی... اصلن باورم نمی‌آمد که چیزی از توی این عکسها بیرون بیاد. راستش، زیاد هم روی عکس گرفتن حساب نمی‌کردم. روی اون چیزهایی که با چشم‌های خودم می‌دیدم و روی حس و حال و حافظام خیلی بیشتر حساب می‌کردم تا روی عکس. اصلن

نکته...

هیچ کار من روی حساب و کتاب و برنامه نیست. معمولن یک گوشه‌ای می‌شینم، بغل دیوار. به جایی که بشه لم داد. قیافه‌ی من موقع نوشتن از اون قیافه‌هایی نیست که معمولن توی عکس نویسنده‌های معروف می‌بینید: نویسنده نشسته است پشت میز تحریر و قلم به دست گرفته و یک تپه کاغذ هم روی میزه و یک پیپ هم احتمالن گوشه‌ی لبشه و داره به افق نگاه می‌کنه. توی یکی از فیلم‌هایی که ده دوازده سال پیش دیدم که بر اساس داستان یکی از داستان‌نویس‌های معاصر هم ساخته شده، آقای نویسنده را می‌بینیم که نشسته است پشت میز و هی کاغذها را مجاله می‌کنه و می‌ریزه روی زمین.

کار من با همون گردشی که توی محوطه کردم راه افتاد و هیچ احتیاجی به اون عکسها نداشتم. اما سه چهار روز بعد که عکسها رو دادم چاپ کردند، دیدم عجب عکسهایی از آب درآمده. همه خیلی واضح و روشن. هیچ‌کم باورش نمی‌آمد که این عکسهایی به این خوبی رو من گرفته باشم.
–از همان اول می‌دونید که داستان چطور تمام می‌شه؟

نه. از کجا بدونم؟ اگر همه‌چی رو بدونی، دیگه هیچ شور و اشتیاقی باقی نمی‌مونه برای ادامه‌ی کار. شیوه‌ها مختلفه. بعضی‌ها دقیقن می‌دوند که دارند چه کار می‌کنند و از اول تا آخرش همه‌چی حساب شده می‌ره جلو. اما من ذره ذره کشف می‌کنم. دارم در مورد جزئیات حرف می‌زنم، نه کلیات. کلیات یعنی یک خط و خطوط کلی از فرایند داستان که چه خواهد شد. اما جزئیات را باید ذره ذره و قدم به قدم و در حین نوشتن کشف کنی، وگرنه نوشتن تبدیل می‌شه به یک عمل مکانیکی و یک زحمت و رنج بی‌حاصل. نوشتن بدون کشف و شهود و بدون هیجان هیچ لطفی نداره. شکنجه است. من فقط یک تصوّر خیلی

•

جعفر مدرس صادقی در اصفهان بود که سوال‌های این مصاحبه را برایش فرستادم. حالا کاناداست. این عکسی که می‌بینید اتاق کارش در ونکوور است. صبح‌ها که می‌شود عصرهای اینجا، می‌نشینند پشت این میز و کار می‌کنند. سوال‌ها را مکتوب جواب داد.
لحن سوال‌ها اول این نبود ولی او گفت چون وقتی داشتم می‌نوشته جواب‌ها ناخودآگاه محاوره‌ای شده لحن سوال‌ها را هم محاوره‌ای کنیم. گفت‌وگوی مکتوب خوبی‌های زیادی دارد اما یکی از بدی‌هایش این است که چون نویسنده در دسترس نیست یکسری سوال‌ها که در خلال جواب‌های او به وجود آمده جا می‌ماند و پرسیده نمی‌شود. مثلاً اگر این مصاحبه زنده بود حتماً از مدرس صادقی می‌پرسیدیم چرا از نویسنده‌هایی که روی نوشتنش تأثیر گذاشته‌اند اسم نمی‌برد یا به کتاب‌هایی که موقع نوشتن داستان‌ها‌ش می‌خواند و احتمالاً به پیشبرد قصه کمک می‌کند، اشاره نمی‌کند به بهانه اینکه اگر بخواد اسم ببرد کی می‌کند؟

کتاب می‌شود و در این مقال نمی‌گنجد. این مصاحبه‌ها درباره عادت‌های نوشتن قرار است دنباله‌دار باشد. همشهری داستان هم چنین صفحه‌ای دارد و آن را هم می‌شود خواند و حرف‌های نویسنده‌ها را گذاشت کنار هم و گذاشت کنار آن طرفی‌ها. مثلاً پیشنهاده می‌کنم اگر کتاب بیلی با تگیت نوشته ای ال دکتروف ترجمه نجف در بایندری دم دست‌تان است گفت‌وگوی شروع کتاب را بخوانید و ببینید دکتروف چطور همه چیز را خیلی شفاف توضیح می‌دهد. یا کتاب ۱۰ گفت‌وگو که احمد پوری ترجمه کرده و شامل گفت‌وگو با نویسنده‌هایی مثل همینگوی، فاکنر، شولوخف، هارولد پینتر ... است. با خواندن آن گفت‌وگوها یک‌جورهایی آدم دلش قرص می‌شود که هیچ متد ثابتی برای نویسنندگی وجود ندارد که آدم از آن تبعیت کند و لازم باشد خودش را با آن وقف دهد؛ همان روشی که برای نوشتن در پیش گرفته شاید درست باشد و عادت‌های نوشتن تقلید کرنی نیست.



ننداره که نویسنده دو سه سال هیچ چیزی ننویسه و هیچ کتابی درباره. ده سال ده سال دربار، اما یک چیزی دربیار که تدرار دی نباشه، یک تکنوی

بده، یک کاری صورت بده...
–موقع نوشتن یا شکل‌گیری روند داستان با کسی مشورت می‌کنید؟
مشورت که معلومه... منظور شما بعد از بازنویسی است یا در حین نوشتن؟ در حین نوشتن، ابدا با هیچ‌کس مشورت نمی‌کنم. نوشتن یک کار کاملن شخصی‌ست. منظورم وقتی‌ست که هنوز داری می‌نویسی و بازنویسی می‌کنی. تا وقتی که به آخرین بازنویسی نرسیده‌ای، هرگز با احدالناسی درباره‌ی این موضوع نباید حرف زد. خیلی لوسه این کار و لطمه می‌زنه به کاری که هنوز تمام نشده. اصلن به کسی چه مربوط که داری چه کار می‌کنی؟ تا وقتی که از آب و گل درنیامده، اصلن معلوم نیست که چه کار کرده‌ای و پس بهتره اصلن حرفشو نزنی.

–مثلن ممکنه یک نفر یک مشورتی بده و داستان به کلی به چیز دیگه‌ای بشه؟ یا از نوشتن داستان بشینه یا نه این دلیل

که برای یک نفر تعریف کردین؟
ممکنه... اما من که هرگز این کارو نمی‌کنم. شیوه‌ها مختلفه. من که هیچ وقت حرفی نمی‌زنم. از نویسنده می‌پرسند خب، کار تازه چی؟ و نویسنده مجبوره که جوابی بده. شاید دلش بخواد خلاصه‌ی داستان هم تعریف کنه و داستانی را که نه به داره نه به باز تجربه و تحلیل هم بکنه و توضیح بده که منظورش چیه از این کار... اما من راستش اصلن اهل این حرفا نیستم. هیچ جوابی نمی‌دم به این سؤال.
–چه‌وقت‌هایی به نوشتن مشغول هستید؟ برنامه‌ی ثابت و معینی دارید؟ ممکنه یک توضیحی درباره‌ی موقعیت خودتون زمانی که دارید می‌نویسید بدهید؟

وقت و ساعت مشخصی نداره. هر وقت که بشه. صبح، ظهر، شب، نصفه شب. هیچ کار من روی حساب و کتاب و برنامه نیست. معمولن یک گوشه‌ای می‌شینم، بغل دیوار. به جایی که بشه لم داد. قیافه‌ی من موقع نوشتن از اون قیافه‌هایی نیست که معمولن توی عکس نویسنده‌های معروف می‌بینید: نویسنده نشسته است پشت میز تحریر و قلم به دست گرفته و یک تپه کاغذ هم روی میزه و یک پیپ هم احتمالن گوشه‌ی لبشه و داره به افق نگاه می‌کنه. توی یکی از فیلم‌هایی که ده دوازده سال پیش دیدم که بر اساس داستان یکی از داستان‌نویس‌های معاصر هم ساخته شده، آقای نویسنده را می‌بینیم که نشسته است پشت میز و هی کاغذها را مجاله می‌کنه و می‌ریزه روی زمین. از نمای دور که نگاه می‌کنیم، زیر میز و روی میز و همه جا پُر از کاغذهای مجاله شده است و آقای نویسنده را می‌بینیم که کلافه است، سرشو گرفته توی دستهای و رفته است توی فکر. موهای نویسنده هم معمولن باید بلند باشه و آشفته و به هم ریخته باشه و یا سیگار بکشه یا پیپ. اخمهاش هم همیشه باید توی هم باشه و عصبانی هم باشه، یعنی از همه طلبکار باشه. ادامه در صفحه ۱۰

•

•

•

عاشقیت در کتابفروشی

چهار نفر یجختن توی کتابفروشی. من حدیث نفس حسن کامشاد را گرفته بودم دستم و داشتم از دست آقای کامشاد غش و ریمه می‌رفتم. سرم را که بلند کردم دیدم همه صف کشیده‌اند پشت میز فروش و دارند مرا نگاه می‌کنند. لبخند زدم. کتابفروش‌ها باید لبخند بزنند. کتابفروشی لبخند مثل دکتر بی‌عیبک است. یا یک چیزهایی توی همین مایه‌ها. یکی‌شان گفت: کتاب می‌خوایم. من نگاهی به دور و برم کردم و گفتم خب، اینا همه کتابن. آن یکی جواب داد: ما این همه نمی‌خوایم. فقط چند تا کتاب خوب. قفسه ادبیات ایران کجاست؟ بلند شدم و قفسه ایران را نشان‌شان دادم. چهار نفر بودند. همه ۱۶، ۱۷ساله از آنهایی که دبیرستان را تازه تمام کرده‌اند. کتکور هم ظاهراً قبول نشده‌اند یا شده‌اند و این فرصت باقیمانده را می‌خواهند کتاب بخوانند. یکی‌شان پرسید: از دولت‌آبادی چی برداریم؟ من مردد

جواب دادم: جای خالی سلوچ. پرسید از ساعدی چی؟ گفتم: عذاران‌بیل. و داستان شروع شد. هر نویسنده‌ای که توی قفسه ادبیات کتاب داشت، مجبور می‌شد در معرض سخت قضاوت‌شان قرار بگیرد. تقریباً از هیچ کدام چیزی نمی‌دانستند و انگار همه با هم تصمیم گرفته بودند یکچو کتابخوان شوند. یکی‌شان گفت: چند وقت پیش چند کتاب از نویسنده‌های جدید خریدم. خیلی... و بعد با تردید مرا نگاه کرد. من سرم را انداختم پایین و فکر کردم آن کسی که گفته سکوت علامت رضاست چه آدم عاقلی بوده است. کتاب‌ها را خریدند و رفتند بیرون. کتاب‌ها را به شرط بردند. به شرط اینکه خوب باشد. به شرط اینکه وقتی خواندند، عاشق‌شان شوند. عاشق شدن کار سختی است. در حوزه کتاب عرض می‌کنم. دیگر نمی‌شود عاشق کتاب‌ها شد. شاید به خاطر سن و سال است. انگار کار آدم از عشق و عاشقی گذشته است. دیگر کتاب‌ها دل را نمی‌برند. کتاب‌هایی که وقتی ورق‌شان می‌زدی توی دلت هی آرزو می‌کردی کش بیایند و هیچ وقت تمام نشوند. حالا این جوری نیست. سه چهار صفحه را هم که رد کنی اتفاق خاصی نمی‌افتد. می‌توانی یکی دو صفحه اول کتاب را بخوانی، بعد دو سه صفحه هم از آخرش و تمام. این البته در مورد کتاب‌های داستانی نویسنندگان جدید وطنی بیشتر صدق می‌کند. وگرنه قدیمی‌ترها که جای خود دارند. هیچ وقت زمانی که کتاب «آنها به اسب‌ها شلیک می‌کنند» را خواندم فراموش نمی‌کنم. تا چند روز سرم گیج می‌رفت. هی می‌رفتم و دوباره کتاب را ورق می‌زدم و می‌خواندم. «پدرو پارامو» خوان رولفو هم حالم را خیلی بد کرد. باورم نمی‌شد کسی بتواند اینقدر موجز و عجیب یک قصه را روایت کند. اما حالا دیگر عاشق هیچ کتابی نمی‌شوم. آنهایی که باید عاشق‌شان می‌شدم را خوانده‌ام و دوره عاشقیت‌ام را گذرانده‌ام. جدیدها هم چنگی به دل نمی‌زنند. انگار همه با هم پیر شده‌ایم. اما کتابفروش که می‌شوی دیگر نمی‌توانی روی این عشق و عاشقی خیلی حساب کنی. یعنی اگر بخوای خیلی خیلی عاشق وفاداری باشی قفسه‌های کتابفروشی‌ات خیلی پر و پیمان نخواهند بود. تعداد نویسنده‌گانی که دوست‌شان داری محدودند و تعداد آثارشان از آن هم محدودتر. تازه خیلی از کتاب‌های محبوب دیگر چاپ نمی‌شوند. گیر نمی‌آیند. شما فرامیاید ترس و لرز ساعدی، سنگ صبور صادق چوپک یا جن‌نامه گلشیری را جز کتاب دست دوم‌فروشی‌ها از کجا می‌شود خرید؟ اصلاً از کدام بخشی می‌شود سراغش را گرفت؟ این است که کتابفروش‌ها نمی‌توانند خیلی آدم‌های وفاداری باشند. نه‌اینها باید به این کتاب‌ها به چشم یک دوست، یک رفیق خیلی عزیز نگاه کرد. دوست‌هایی که بودن‌شان در کنارت واجب است ولی اگر بقیه هم آمدند و جایش را تنگ کردند... کردند... چاره‌ای نیست.

با این همه لحظاتی هست که آدم دلش می‌خواهد جای همان مشتری ۱۷، ۱۸ساله باشد. مشتری‌ای که بهترین آثار ادبی را زده زیر بغل و راهی خانه‌اش شده. آدم از فکر اینکه چه روزها و لحظاتی را با خواندن این کتاب خواهد گذراند حالش بد می‌شود. دلش می‌خواهد خودش جای او بود و برای اولین بار بوف کشور می‌می‌خواند. ولی تو همه آن روزها را گذرانده‌ای و حالا نمی‌توانی آدم‌های بی‌کری که از دیدن عورسی نوه و نتیجه‌شان ذوق می‌کنند، از تصور لذت مشتری کم‌رسن و سالت هنگام خواندن کتاب‌ها کیف می‌کنی؛ مشتری کم‌رسن و سالی که تو بی‌آنکه بخوای تأثیر عمده‌ای می‌توانی روی زندگی‌اش بگذاری. می‌توانی با انتخاب درست و معرفی خوبی که از یک اثر می‌کنی او را برای همیشه کتابخوان کنی. می‌توانی کاری کنی که او هر روز، هر لحظه در حال تجربه کردن دنیاهای متفاوتی باشنده. دنیاهایی که گرچه باید از مزیزی عبور کنی، به بعد به دستت ما برسند ولی به هر حال این، چیزی از تأثیر گذاری‌شان کم نمی‌کند. لاقال خیلی کم نمی‌کند. (خودمان را دلداری که می‌توانیم بدهیم؟) در عین حال با کمی بی‌دقتی و بی‌حوصلگی می‌توانی کاری کنی که او دیگر نه‌تنها به هیچ کتابفروش که به هیچ کتابی اعتماد نکند. اصلاً دنیای کتابخوانی را ببوسد و بگذارد کنار. مخصوصاً وقتی که یک اثر خوب خارجی را با ترجمه بد به دستش می‌دهی. آن وقت همه چیز تمام شده است. همه چیز از دست رفته است. احتمالاً تو یک آدم را برای همیشه از جرگه کتابخوانان کم‌تعداد سرزمین کسر کرده‌ای و خیانت از این بزرگ‌تر نمی‌شود. چون خیلی راحت می‌توانی فرصت تجربه کردن دنیاهای جدید را از یک آدم بگیری. بی‌آنکه بخوای یا حتی به فکرش رسیده باشی می‌توانی اینقدر مخرب ظاهر شوی. کتابفروش‌ها خیلی هم آدم‌های بی‌اهمیتی نیستند. این را آخر همین یادداشت فهمیدم.

اینگار انجمن ادبی ایتالیا برای کتابخوانی مردم

اعضای یک انجمن ادبی در ایتالیا برای علاقه‌مند کردن مردم به کتابخوانی و از یاد نرفتن لاسان‌ها و شعرهای ادبی، در خیابان‌ها به مردم می‌پیوندند و داستان می‌گویند و شعر می‌سرایند. به گزارش ایبنا به نقل از سایت خبری لیبری بلاگ، تعدادی از اعضای انجمن «زنان کافذی» ایتالیا در یک حرکت نمادین، لباس‌هایی تن کرده‌اند که روی آن‌ها نوشته شده «من یک آدم کتاب هستم». آدم کتاب هستم، یک خواننده عاشق کتاب است که فقط به خواندن کتاب تن نمی‌دهد، بلکه می‌خواهد کتاب را روی پوست تنش احساس و آن را با دیگران هم قسمت کند. بنابراین با پهن کردن پیراهنی که روی آن نوشته شده «من یک آدم کتاب هستم» به میان مردم می‌رود تا برای خواندن کتاب‌ها و قطعه‌های شعر و داستان توجه مردم را جلب کند.این افراد با به خاطر سپردن کامل قطعه‌های داستانی و شعرها، در خیابان‌ها و میدان‌ها، آنها را در مناسبتهای فرهنگی یا یادای برای مردم می‌نویسند. این حرکت از کتاب خواننده مشهور امریکایی «ری بردبری» به نام «فرانزهایت ۴۵۱» برگرفته شده است.کتاب، داستان دیکتاتور سنگدلی است که از تلویزیون برای تقویت فرمانروایی خودش استفاده می‌کند. در این داستان تخیلی– سیاسی کتاب‌ها مانند آنچه در دوره «زاری‌ها» رخ می‌داد، نابود و وسوزانده می‌شوند. اما خوانندگان کتاب در برابر این خرابکاری مقاومت نشان می‌دهند تا ادبیات را نجات دهند و برای نجات آنها از آتش، متن کتاب‌ها را به حافظه می‌سپارند، روشی برای زنده کردن و آزاد کردن روح کتاب‌ها.

■ **تام استوپارد: دوست دارم کتابخانه روی سرم خراب شود**

تام استوپارد نمایشنامه‌نویس مشهور به سختی تازش می‌کند نمایشنامه‌ای جدید بنویسد.به گزارش آرتلآین، سِر تام استوپارد که در سال ۲۰۰۸ به مندریک نمایشنامه‌نویس اعتراض کرد برای نوشتن نمایشنامه جدید به بن‌بست‌رسیده خودش «کم‌کم دارم به بن‌بست می‌رسم» استوپارد ۷۳ ساله که آخرین نمایشنامه‌اش با نام «اراکاندرول» سال ۲۰۰۶ روی صحنه رفت، می‌گوید: «همه کسانی که می‌شناسم سالی دو نمایشنامه می‌نویسند. این باعث می‌شود حس کنم بی‌مصرف شده‌ام.» این نمایشنامه‌نویس و شکسپیرشناس مشهور دچار نوعی بحران شده است: «به کسی که زیر کتابخانه بیفتد و بمیرد حسودی می‌کنم؛ البته اگر این اتفاق نایهنگام نباشد.» رئیس کتابخانه لندن در شماره اکتربر مجله «اتلر» گفت: «شیوه خوبی برای مردن است. وقتی می‌میری هم قفلت سر جایش است و در روی میز و همه جا پُر جذاب هستی. خیلی‌ها ممکن است بگویند دوست دارند در اوج خوشی با حمله قلبی بمیرند، در کل من دوست دارم با سقوط کتابخانه بمیرم.»تام استوپارد متولد ۱۹۳۷ است، او که در سال ۱۹۹۷ لقب «سِر» را از ملکه انگلستان دریافت کرد نویسنده نمایشنامه‌هایی چون «آز کادبا»، «ساحل اوتوپیا»، «هپ‌گود» و «اختراع عشق» است. او برنده چهار جایزه تونی و یک جایزه اسکار برای نوشتن فیلمنامه «شکسپیر عاشق» است. تام استوپارد نمایشنامه‌های «بازرس باوقی» و «ترجمه امیر احمد» و «روزنرکتر و گیلدنسترن مردماند» با ترجمه مصطفی اسلامی‌به فارسی منتشر شده‌اند.